



ابوذر پاکروان

قطره‌های آب شورشیانی هستند
در چند تکه ابر در حال نزاع
شورشیانی هستند
در یک عصر تلخ
درون فتنجان چای
شورشیانی شکست‌خورده
روی پنجره‌ای حجاب گرفته
زمستان است
که هر روز دارد کسی
از آن سمت خیابان دورتر می‌شود
دست می‌کشم
به زیبایی زنی در عکس
شورشی که در یک وان پر از آب اتفاق می‌افتد
چه کسی را غرق خواهد کرد؟
دست می‌کشم
به موهای وحشی قلم مویی
که هر بار

از دیدن منظره‌ای عاشقانه برگشته است
دست می‌کشم
به تنهایی این همه سال‌ها
اشک
اشک
من
دژی که بر سر سربازهای خودی
مواد مذاب می‌ریخت
زیباست
این که زیبایی کسی سال‌ها به جنگ تو آمده باشد
زیباست
شورشی که در یک دیگ در حال جوشیدن
اتفاق می‌افتد
دست بکش
به تنهایی خیابانی
که از جنگ
با شورشیانی برخاسته از یک ادکلن زنانه
هیچ‌وقت به خانه برگشت



کوثر شیخ‌نجدی

با ضایعات این شعر چه خواهم کرد؟
با بلوطی
که قبل از سبز شدن در زاگرس
مرده است
با جنگلی که نمی‌توانمش سرودن
و رودخانه‌ای
نرسیده به گاو خونی
مغروق خرد جمعی
به رفتن پرنده‌ای که رفته است نگاه می‌کنم
به پرنده‌ای که هر غروب
نوی بالشم اوج می‌گیرد و
جیرجیر می‌کند
با ضایعات یک پرنده چه خواهی کرد؟
می‌ترسم که عاقبت
نامش ببرد از دهان خواب‌هام
با چند بغض فروخورده مطرود
و چند کلمه
که می‌شد شعر شوند اما
به هدر رفتند
با انتظار چه می‌کنند؟
با انتظار، که ضایعه عشق است.
با شاخه بلوطی
که زیر میز پنهان شده
رودخانه مغروقی را در فنجانش می‌سراید
به رفتن پرنده‌ها می‌نگرد
وتنها شاهد ماجراست
با من، با ضایعات یک شعر چه می‌کنند؟



رسول پیره

با صدایم غریبه شده‌ام
با خودم که حرف می‌زنم
خُزنِ آبی رودها را می‌شنوم
خزانِ باغ‌های زعفران را،
کاش نام تو
مرا با صدایم آشتی دهد
دلتنگی سنگینم می‌کند
شبیه نامه مادران از زوردرست
که صندوق پست را سنگین کرده،
شبیه خرماالوها
که این شاخه را پایین کشیده‌اند
دلتنگی آدمی
از بنفشه‌ها که کمتر نیست!
گاهی دلنگ می‌شوم
آنجا که خشکی نیست
آنجا که آب‌های دو دریا
به هم می‌رسند
و نام دریاها
غوض می‌شود.

کاش در «پایان» کلمه بود!



ارمغان بهداروند
شاعر

همیشه از گفتن و شنیدن «در آغاز کلمه بود»؛ به قدمت و قیمت شعر، مغرور شده‌ایم که شعر، همزاد و هم‌خون مردمانی است که به اعتبار کلمه با جان و جهان خویش قرابت پیدا می‌کنند و می‌کوشند انسان غایب روزگار خود را بیافرینند. این شکل منقبض شده واقعیات در شعر، البته در سطح رونویسی از «انسان» و «جامعه» متوقف نمی‌شود و آگاهانه در «ساختارنویسی» اجتماعی دخالت می‌کند و تالیفی شخصی و روایتی متفاوت از وضعیت موجود را به ادبیات بدل می‌کند. بدین اعتبار، هر شعر می‌تواند سندی تاریخی محسوب شود که با چرخش در فلسفه فکری و فرایند عاطفی و فضیلت هنری مؤلف، مختصات و مشخصات روزگار خود را ابراز می‌دارد. رویه‌ای که شاید با خود آگاهی آغاز شود اما با دیگر آگاهی ادامه می‌یابد و این چرخه بی‌توقف، از تأثیر بر هم‌عصران پا می‌گیرد و تا اقصاء و التذاذ آیندگان قد می‌کشد. اشتها را و اقتدار شعر در بسیار ایام و ادوار، زاده همین هم‌عصری و هم‌فردالی است؛ مؤلفه‌ای که حتی در روزگار ترجیحی دیگر هنرها، به عنوان خاصیتی ژنتیکی شعر، سرایت پیدا کرد و به بسامد اجتماعی جهان مدرن هنر منتهی گردید.

برخاستن و بردادن دیگر هنرها از زمین شعر، شاید شوق برانگیز باشد اما ارزش افزوده این تولد؛ نه به تداوم تصدی شعر بلکه به‌تدریج، به ترجیح دیگر هنرها منتهی شد. حضور غالب و البته غایب شعر در چهره‌های دیگر ادبیات و دیگر آفرینش‌های هنری، تأکیدی بر همین هم‌فازایی هنری است و همین قرابت، به هر اندازه، اسباب انتقال ژنتیکی خصصیه‌های شعری خواهد شد. برای برشمردن دشواری‌های شعر امروز، دیگر نباید به «در آغاز کلمه بود» دلخوش کرد بلکه باید با تکیه بر مسئولیت اجتماعی به «در پایان کلمه بود» بیندیشیم. اندیشه و انگیزه‌ای که پیشینیان شعر با تمسک به آن از عصر کتاب‌سوزی‌ها و اوارق شویی‌ها عبور کردند و تاریخ را در متن‌ها و فرامتن‌های خود ترسیم و تصویر کردند. «در پایان کلمه بود» به روزگار ما یا گذاشته است و نوبت ماست که با قابل ارجاع دانستن عصر خویش در شعر، مسئولیت شهروندی خود را ادا کنیم و نقش پیامبرگونه‌ی ادبیات، که خبرخوانانه صلح و صلاح پیروان خود را به لب دارد، به جا آوریم. تصور غالب اجتماعی دانستن شعر، روایت‌های مستقیم از جامعه و گزارش‌های تاریخ‌مصرف‌دار و وافریدا وافریدادگویان در متون ادبی است و بسیاری نیز خود را از این بابت که از شعر، سپر و سرنیزه‌ای، ساخته‌اند، قابل ستایش فرض کرده‌اند اما درواقع چنین نیست بلکه ادبیات به عنوان یکی از مهمترین توابع اجتماعی که در رویدادهایی، دچار تغییرات و همناختی می‌گردد، تغییراتی اساسی را در خود ایجاد نمود که از آن جمله می‌توان به تغییر و تحول شکلی، زبانی و محتوایی شعر امروز اشاره کرد. معادلات اجتماعی هر عصری، آفرینش‌های هنری آن عصر را متأثر می‌نماید و چنین تأثیری البته تأثیری است که هنرمند، ناخواسته و بی‌اطلاع آن را در متن اثر خود وارد می‌نماید و در این روند اگر از او درخصوص چگونگی این فرایند توضیحانی درخواست شود، شاید آن را انکار کند. به هر شکل اما آنچه حقیقت دارد این است که هر هنرمند یا ادیبی، اثرش از جامعه‌ای که در آن آمد و شد دارد، القایپذیر است. کشف زمینه‌های اجتماعی شعر امروز در حقیقت بازخوانی واقعیت‌هایی اجتماعی است که شعر به عنوان نهادی اجتماعی از آن متأثر گردیده است. در حقیقت شعر به عنوان یکی از هنرهای پیشتاز عرصه‌های سیاسی اجتماعی همواره به عنوان عنصری مشارکت‌طلب در میدان‌های تحولی و تغییری حضور داشته است و از این رو رویدادهای اجتماعی را می‌توان در لابلای شعرهای معاصر کنکاش نمود. این تأثیر دوسویه باعث گردیده

است که بر اساس رویدادهای اجتماعی، جریان‌های متنوعی نیز در حوزه شعر ایجاد گردد که متضمن معرفی ایدئولوژی‌ها و اعتقادات جریان‌های سیاسی و اجتماعی وقت بوده‌اند. شعر روزگار ما چه بپذیریم و چه نپذیریم باید مسئولیت‌ورزی خود را به نمایش بگذارد و این وظیفه قطعاً دشواری‌ها و دردهای را برای مؤلف پیش خواهد آورد که به شرط رنج و رنجاندن نیز نباید از آن غافل شد. انکار تقلیل مخاطبان و مهجور شدن شعر نمی‌تواند ما را از دره‌های عمیقی که میان شعر و مخاطب ایجاد شده است نجات بدهد. در آمیختن با مفروضاتی هم چون «هنر برای هنر» شاید اندک کارکردی هنری به دنبال داشته است اما قطعاً در فاصله‌آفرینی میان مؤلف و مردم، بسیار نقش داشته است. به حافظه جمعی مخاطبان پنج دهه اخیر شعر این روزگار اگر مراجعه کنیم متوجه خواهیم بود که اقبال عمومی در همه این سال‌ها به جانب آثار بوده است که به رعایت حال انسان و مصایب اجتماعی نوشته شده است و با حداقل پیمایشی در تولیدات منتشر شده ادبی به سنگین‌تر بودن کفه «هنر اجتماعی» پی خواهیم برد. قائل بودن به نقش رسانگی شعر و آموزگاری بالفطره هنر، ما را در پذیرش این ضرورت و اولویت کمک می‌کند. بنابراین باید خردمندان، نمایی میان سپهر سیاست و رویکرد اجتماعی ایجاد کرد و کنش آفرینی داشت. «میشل فوکو» با تحلیل این میحث هنری، معتقد است که اثر هنری تمامی فضای فکری و فرهنگی دوره خود را منعکس می‌کند. قاعدتاً ترسیم این فضا، به تأمل در موقعیت‌ها و تحمل ناپایدایی است که مؤلف را فرا گرفته است و به تولید رنج ختم می‌نماید. رنجی که همچنان با گوشت و پوست لمس می‌شود در اثر بازتولید می‌شود و به عنوان تجربه، تحقق می‌یابد.

اگر شاعران پیش از اینکه چندان دورتر از ما نزیسته‌اند را مطالعه کنیم، غالب بودن این حال و احوال را در قاطبه آثار آنها درک خواهیم کرد. کافیسث سیر رویدادهای بزرگی هم چون ظهور و سقوط سه نظام سیاسی در صد سال گذشته، عصر مشروطه و چندین جنبش اجتماعی، کودتا، انقلاب و جنگ به عنوان کلان‌رویدادها و اتفاقاتی هم چون ملی شدن نفت، حماسه جنگل، آزادسازی خرمشهر و... را در پیدایش آثار این دوره زمانی استخراج کنیم؛ آن چه کشف خواهد شد، نتیجه‌ای جز غلبه مضمونی و فرامضمونی اجتماع در شعر نخواهد داشت. در سالیان اخیر، شعر، صراحتاً به عنوان پدیده‌ای ورشکسته محسوب می‌شود و سرنوشتی خسارت‌بارتر از هر دوره‌ای دیگر پیدا کرده است. تقلیل شمارگان نشر کتب شعر به تعداد دوستان شاعر، نادیده‌انگاری عمومی شعر، تقلیل ارزش ادبی آثار و سوءاستفاده‌های تجاری از ادبیات و بسیاری دیگر مؤلفه‌ها باعث شده‌اند که زنگ خطر انقراض شعر و اضمحلال اجتماعی آن بیش از هر زمان دیگری به گوش برسد. شعر امروز به ناگزیر و از فرط مهجوریت باید سرمایه‌های فردی خود را در چرخه انتقال داده‌ها و تبادل دریافت‌ها به سرمایه‌های جمعی بدل کند. آنچه‌ما در اتمسفر منقبض شده ادبیات روزگار ما مشهود است نه اشتراک اطلاعات و توزیع تجربیات و تصحیح وضعیت که صرفاً تجمیع هویت‌های برساخته‌ای است که متولد توهمات مجازی و روابط رسانه‌ای است. شناسا شدن شعر جز با بازگشت به کنشگری‌های اجتماعی و توان‌بخشی‌های فردی و گروهی ممکن نمی‌گردد. آنچه از آن به عنوان خرد جمعی یاد می‌کنیم به‌طور قطع مانع از تولید نفرت و دیگر آزاری در بسترهای انتشار شعر خواهد شد و خواهیم آموخت که جامعه و هویت اجتماعی ما در حفظ تک‌تک افراد، ادامه می‌یابد و شعر به عنوان پدیده‌ای هنری و الگویی رسانه‌ای، نقش غیرقابل کتمان‌ی در این استمرار خواهد داشت.



خوابیده بود
با نفس‌هایی چون دریایی
طوفان زده
و گاهی در میانه تندباد و باران
می‌گفت: «خدا یا شکر»
خدا اشکش را پاک کرد
و به فرشتگان مقرب
کنجشکی را نشان داد
که به جنگ طوفان می‌رفت.



پدربزرگ از خواب پرید
نوبت آبیاری باغش بود
و بادش افتاده بود
کاریز از نفس افتاده
لیوانی آب دستش دادم
و به یادش آوردم
که سال‌هاست مرده است.



آرش شفاعی



کارگر یک سلاخ‌خانه مدرنم
زندگی برابم
پروردن حسن یوسف است و
صدای آژیه‌برقی
در خیابان
تکه‌های گوشت را درمی‌آورم از
زیر ناخنم
از تارهای صوتی ام
به خانه می‌آیم
گیاهان بوی آهنِ زنگ‌زده
می‌دهند
و بریدگی
در خنده قیچی
پنهان است.



حمزه کریم تباح‌فر



از آفتاب یقین سایه‌های شک دورند
منم که دیده‌ام ات باقی جهان کورند
چنین که شه‌د لب‌ت می‌چکد تمام جهان
به ظاهر آدمی‌اند و به ذات زنبورند
چه کرده‌ای که همین مردمان حق شناس
به دار گیس تو تا می‌رسند منصورند
به خاک پای تو اینها که خاک مال نواند
یکی یکی به بلاد خود امپراطورانند
چه سخت این که رقیبان من فراوانند
چه سخت‌تر که تمامیشان سلحشورند
تو آفریده شدی از شراب و باقی خلق
چه جوش‌ها که زدند و هنوز انگورند



در آن ازل که خبر از نبود و بود نبود
به جز تو هیچ کسی واجب‌الوجود نبود
لباس عشق تو را آن زمان به تن کردم
که بین آدمیان حرف تار و بود نبود
من آن زمان که به دریات می‌زدم از کوه
خدا هنوز حواشش به خلق رود نبود
اگر چه سوختم از عشق، باخبر نشدند
که ابتدای جهان شعله بود و دود نبود
اگر که سبلی طوفان رفتن تو نبود
که آسمان من اینقدرها کیود نبود
چقدر از تو مرا دور کرده‌اند ای عشق
جهان چه می‌شد اگر این چنین حسود نبود



قاسم رفعت‌حسینی

ترکیه اعلان جنگ کرده به قبرس
امریکا روی مرکزیک دیوار کشیده
کرونا تا کلکته رفته
زنم گذاشته رفته
و شیر، روی گاز سر می‌رود
ای به درک که می‌رود
بگذار اتفاقا ببفتند
دیگر جلوی فصل‌ها را نمی‌گیرم
به دست‌هایم سخت نمی‌گیرم
برای بارن دعا نمی‌کنم
سر به سر سرم نمی‌گذارم
نمی‌گذارم بین دست‌هایم بماند
به بودا لبخند می‌زنم
به تاؤ می‌گویم؛ تو بردی رفیق
کوزه همین حجم خالی است
وخانه، خالی بین دو دیوار
و هوا بادی که پنهان شده است



بیبا علی‌اکبری

پسرم
زانوهای تو پانزدهم آذر است
دست‌های تو
گندم‌های لاغر یجنورد
قدت دیوارها را پایین می‌کشد
این زیبا نیست
به تو گفتند من در اتاق عمل مرده‌ام
تو می‌دانی
تو می‌دانی صبح‌های نان و پنیر را دوست دارم
وقتی بی‌رحمی در سر گردو ایست
هنوز هم در قندان ترک خورده قندها جمع می‌شوند
واز ذره‌ذره درونشان حرف می‌زنند
من در قندان‌ها در کودکیشان دنبال تو بودم
پسرم
دوست دارم گاهی زیپ کوله‌پشتی‌ات را باز کنم
و دست در تنهایی‌ات ببرم



سپیدا دیزگی

راه‌های نرفته را باز می‌کند
از گلولی استخوانی می‌گذرد
و سلول‌های کوچک هیجان زده را می‌ترساند
و آدم لب‌هایش مثل گچ، سفید می‌شود
و حتما دانش سرد می‌شود این مواقع
وقتی کسی از رگ‌ها می‌گذرد
از تخت وسط حیاط
از گلدان‌های قاشقی بی‌عار
از قلب پدر، ساعت دوازده روز عاشورا
و باهای طاهره که تند تند می‌دود نوی کوچه
و چشمانش برق می‌زنند
وقتی تو را روی دست‌ها می‌برند
با صداهایی کج و معوج
به سمت چاله جدیدت
به
سمت آوازی غمگین
که دور دنیا را
چرخیده است